



## بابای مهربان

حالا خسته‌تر از قبل شده بود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بابابزرگ آمد توی اتاق. بابابزرگ کلافه بود. بند ساعت مچی‌اش خراب شده بود. با ناراحتی آمد و کنار بابا نشست و گفت: «پسرم، ببین این ساعت چرا درست نمی‌شود!» بابا خیلی خسته بود. دلش می‌خواست بگوید: «الان خسته‌ام، باشد برای بعد.» اما تا به صورت مهربان بابابزرگ نگاه کرد، دلش نیامد. لبخندی زد و ساعت را از بابابزرگ گرفت. نشست و مشغول تعمیر بند ساعت شد اما بند ساعت قرار نبود راحت درست شود. بابا مجبور شد یک عالمه تلاش کند. حتی مجبور شد برود جعبه‌ی ابزارهایش را بیاورد. بالآخره بند ساعت درست شد و لبخند بزرگی روی صورت بابابزرگ نشست. بابابزرگ با مهربانی ساعت را از بابا گرفت و گفت: «خیر ببینی باباجان!» بعد هم ساعت را بست به مچ دستش و راه افتاد برود پارک دیدن دوستانش. بابابزرگ رفت، بابا دوباره لم داد جلو تلویزیون. سارا که تا آن وقت مشغول نقاشی کشیدن بود و زیرچشمی کارهای بابا را نگاه می‌کرد، بلند شد و آمد کنار بابا نشست و گفت:

«بفرماید، نقاشی من را ببینید. نقاشی یک بابای مهربان را کشیده‌ام.» توی نقاشی سارا دو تا بابا بود. یکی داشت با سينا بازی می‌کرد و یکی داشت ساعت بابابزرگ را تعمیر

همیشه وقتی خیلی خسته‌ای، دلت می‌خواهد یک گوشه بنشینی و حسابی استراحت کنی. بابا هم حسابی خسته بود. دلش می‌خواست کمی استراحت کند.

بابا لم داده بود گوشه‌ی اتاق که سرو و کله‌ی سينا پيدا شد. سينا شروع کرد به سرو و صدا و بازی توی اتاق. بابا خسته بود و دلش می‌خواست جلو تلویزیون لم بدهد و اخبار گوش کند اما سينا دلش می‌خواست بابا با او بازی کند و مثل او وسط اتاق بپرپر کند. برای همین، دوید پیش بابا. دستش را کشید و گفت: «بیا بابا، بیا بازی کنیم! خیلی کیف دارد!» بابا لبخندی زد و نگاهی به صورت خندان سينا انداخت. می‌خواست بگوید: «خسته‌ام. حوصله ندارم.» اما وقتی لبخند سينا را دید، دلش نیامد حرفی بزند و بلند شد و همراه سينا مشغول بازی و بپرپر شد. می‌دوید و جیغ می‌کشید و بپرپر می‌کرد. سارا نشسته بود گوشه‌ی اتاق و بازی سينا و بابا را تماشا می‌کرد.

بابا بازی کردند و بازی کردند تا حسابی خسته شدند. آن وقت، هر کدام یک گوشه از اتاق نشستند و نفس نفس زنان مشغول خندیدن شدند. بعد از آن، سينا دوید توی حیاط تا دوچرخه‌سواری کند. بابا هم دوباره لم داد جلو تلویزیون تا خستگی در کند و اخبار گوش کند چون

